



گل‌های من⁹

ملکه اعتضادی

از انتشارات: علی جعفری

حق چاپ محفوظ نگارنده است

نایار به کله صاحب ورنه بود
هر جا که بگذرد همه چشم بر او بود
ای که تو نیز جانب بدیدنی هر جا
هر جا که رفتی و بگریختی گو بود



21R

2000

گل‌های من

اسکن شد

ملکه اعتضادی

این مجموعه دیوان شاعر خانوادگی را به پدر عزیزم جناب قاضی محمد بهر عتضای
دو برادرم اویس و خواهر نام الهه و پرنیان تقدیم می‌دارم .
ملکه عتضای

جناب آقای افخم السلطنه (باقر اعتضادی) - الهه - پرنیان - اويس اعتضادی



پدر نيك مهر پرور من
بود پاكيزه خوى مادرم
خواهران من و برادر من

باقر اعتضادى والاس
اقدس شاعر سخن پرداز
پرنیان و الهه است و اويس

دیباچه

مردۀ پرستی، منت دیرینه مردم آسیاست!

در شرق، خردمندان را میکشند تا بر مردۀ آنان گریه کنند. در سراسر آسیا و نواحی آفریقای شمالی که تماس مستقیم با مردم مشرق زمین دارند آئین «مردۀ پرستی» بصورت یکی از سنن باستانی در آمده است:

اهرام مصر و صدها مظاهر قبور سلاطین و دانشمندان و پیشوایان دینی در هندوستان و کشور های شرقی همه نمونه بارز «مردۀ پرستی» ملل آسیائی است.

اخیراً در آمریکا معمول شده است که با احترام مردگان یادگاههایی بنا میکنند؛ با این تفاوت که در کشورهای اروپائی و امریکائی در زمان حیات دانشمندان و شعراى بزرگ، زندگی آنان را دستخوش هزاران گونه تجاوز قرار نمیدهند و تاریخچه زندگی آنان حاوی قتل هفتاد هزار پیغمبر و امام نمى باشد و شعراى بزرگ را مانند فردوسی و ابوالعلاى معری، از گرسنگی دق مرگ نمیکند. مردان دانشمند و حکیم را مانند ابوعلی سینا در زیر شکنجه و زندان قرار نداده و فلاسفه و بزرگانى را مانند خیام و ناصر خسرو علوی و مسعود سعد سلمان، در زیر فشار ظلم و آوارگی و در بدری قرار نمیدهند و با کنج عزلت نمیفرستند؛ این خاصیت شرقیهاست که رهبران دین و دانش خویش را با آتش و خون کشیده و جان مال آنان را بغارت میبرند و

الف

سپس در عزای آنها سیاه پوش میگردند و گریه و زاری را سر میدهند!! این سنت عجیب در مشرق زمین بعدی شایع و رایج است که حدیث «البلاء لا ايماء» در تمام مذاهب و ادیان مورد قبول است. باین معنی که هر کس در زمان حیات زجر و شکنجه ندیده باشد و از گرسنگی نمرده یا بالاخره او را نکشته باشند در نظر جامعه ارزشی ندارد!! با حفظ این مقدمه است که بر حسب سنت جاری در مشرق زمین روزی متوجه شدم که در خانواده ما، زنان شاعره ای بوده اند که قدر آنان در زمان حیانشان مجهول مانده و اینک باید بآئین «مرده پرستی» یادگیری از آنان بشود.

به همین جهت شبی در منزل «بانوبریه اعتضادی، خراسانی» عمه جانم، همسر «آقای عبدالرفیع خراسانی» که مردی بسیار سخی الطبع میباشد، مجلس جشنی برپا بود و طبعاً تمام افراد فامیل حضور داشتند، با استفاده از فرصت، درباره گذشتگان یاد خیری کردم و موضوع را مطرح ساختم «بانو عفت خزاعی، شامبیاتی» گفتند که گنجینه این اشعار، در بزرگوارم میباشد. بی اختیار با خود چنین زمزمه کردم:

سالها دل طلب جام جم از ما می کرد

آنچه خود داشت زیگانه تمنا می گرد

با کمک و راهنمایی پدر عالیقدرم از جـ زوات و یاد داشتهای خانواده گی استفاده کرده و این مختصر دیوانی که حاوی اشعاری چند از مرحومه خلد آشیان «بانو اقدس الملوك امیر یعقوبی» مادر من و «زینت ملك اعتضادی» عمه شادروانم و نیز اشعاری چند از این کمینه است

تهیه و به‌مراه تاریخچه کوتاهی از گذشته آنان، به‌موطنان عزیز تقدیم
می‌نمایم.

امید است که این خدمت ناچیز در پیشگاه ارواح پرفتوح
گذشتگان مورد قبول و در برابر هم‌میهنان گرامی مورد پسند آید و نیز
از محبت‌های بی‌پیرایه و کوشش‌های خستگی‌ناپذیری که «بانو طاهره» و
«سرکار سرهنگ حسین شاه زیدی» در راه نشر این مجموعه بخود
هموار فرموده‌اند سپاسگزارم.

تهران — ملکه اعتضادی

بقلم: استاد حسین پژمان بختیاری

دوقد

نامش را شنیده و شمایلش را ندیده بودم. مسموعات خویش را گرد آورده با قلم اندیشه تصویری از او ساختم. زنی میانسال و تیره رنگ، با اندامی بلند و باریک، صورتی استخوانی و متشنج و حرکاتی مردانه و عصبی در پرده خیالم نقش بست. مهمترین چیزی که در او دیدم آن بود که نقاش ازل در طرح وجودش خیلی بی لطفی کرده؛ او را از والاترین موهبتی که مایه مسرت و آرامش روح پرهیجان جنس لطیف است یعنی زیبایی صوری و شاید لطائف معنوی بی بهره گزارده و ناگزیر ساخته است که غرور سر کوفته خود را با شرکت در حادثه جوئیهای مردانه تا حدی قانع و خرسند نماید. صاحب آن تصویر ملکه اعتضادی نام داشت. بعدها ویرا دیدم و باشتباه خود پی بردم؛ او موجودی طناز و خونگرم و شاعری با ذوق و سخن شناس بود که شهرامت و بی باکی مردان را با رفق و ملاطفت زنان درهم آمیخته و دو روح مخالف و متباین را در جسمی زیبا و خوش آهنگ جمع کرده، اما تجلی روح مردانه او مولود ساعات حساسی است که فداکاری در راه شاه و میهن را واجب بیند.

با مشاهده قیافه جذاب و ادراک روح شیرین ملکه اعتضادی در يك لحظه تصویر هیولائی که دست پرورد خیال نا مستقیم بنده بود از

گوشهٔ خاطرم بر خاست و عکس زیبای سراپا حقیقت را و بر جای آن نشست.

این هنر شناس نکته‌بین هر گز انگشت بر نقطه‌های ضعف نمی‌گذارد، هر اثری را که اندک جمالی داشته باشد ستایش میکند؛ یک نقد دلپذیر، یک تصویر زیبا، یک خط خوب، یک نوشته دلایز، یک شعر مؤثر و بالاخره جمیع مخلوقهای هنر و ادب، او را سر مست کرده به عالم خلسه و رؤیا میکشاند.

حس هنر دوستی او بحدی خوبست که غالباً خود خواهی مطبوع جنس لطیف را هم فراموش کرده و در افتتاح باب آشنائی پیشقدم میشود یکی از دوستان حکایت کرد: روزی در خیابان متوجه شدم که بانویی زیبا و آراسته در صورت لاغر و تیره رنگم دقیق شده است و چون مرا متوجه یافت، با لحنی شیرین پرسید: شما آقای شهریار نیستید؟ گفتم شهریار نیستم ولی از شهریارم و از همان نمد کلاهی دارم؛ آن بانو ملکهٔ اعتضادی بود

من وقتی که این داستانرا شنیدم و روح پر حرارت ملکه را با طبیعت سرد خود مقایسه کردم گرفتار غبطه و شرمندگی شدم

ملکهٔ اعتضادی خصلتهای پسندیده‌ای دارد: رحم و عطوفت بفقرا، دستگیری از با افتادگان، علاقه به خانواده، عشق بفرزند، حتی وفاداری نسبت به همسری که احساسات او را با خشونت لگد مال کرده و پیوند آسمانی او را با بی‌رحمی گسیخته است، از جمله خصلتهای ستودهٔ اوست.

اما بازی تقدیر، وی را از سعادتیکه شایسته او بود بی بهره گزارده و مجبور کرده است که برای کسب ابتدائی ترین حق یک زن، یعنی دیدار فرزند دلبنده از خوانندگان کتاب «اعتراف» خویش استرحام نماید.

يك خنده چو گل، نامزد بود در این باغ

چیدند مرا غنچه و آنهم ز میان رفت

مجموعه خوش رنگ و بوی «گل‌های من» زبان سخنگوئی است که عشق و دلبستگی وی را بمعبد روح زن که کانون گرم خانواده باشد با وضوح تمام بیان میکند.

ملکه، دوفر از گرامی ترین افراد خاندان خویش را گل‌های خود شمرده و از گلشن همیشه بهار طبع آنان دسته گلی دماغ پرور فراهم ساخته است و برای آنکه اتصال ابدی روح خود را با عزیزان خویش بهمگان نشان دهد، باتعمدی عارفانه گل‌های نو شکفته فکر خود را نیز در آن میان جای داده بزبان دیگر، عاشق و معشوق را در هم آمیخته عشق خالص و خالی از مائی و منی را بوجود آورده است

راست است که طبیعت بی ذوق بر هوس معصوم او حسد برده، گلبن-های مطلوبش را خشك و گل‌های آنان را بایر حمی پرپر کرده و شاید خواسته است غنچه‌های پژمرده نخستین عشق ویرا همیشه دزبرابر نظرش مجسم نماید

ولی ملکه و روح خوشبین او از صورت گل‌های محبوب خود بمعنی گرائیده و عطر گل را از گلاب جسته است. وی همیشه امیدوار است؛

بر روی زندگی میخندد و اطمینان دارد که بقول بلبل دستانگر
شیراز :

اسم اعظم بکند کار خود ایدل، خوش باش

که به تلیس و حیل دیو، سلیمان نشود

صرف نظر از چگونگی و کیفیات ادبی این مجموعه، دفتر
«گل‌های من» بزعم بنده از آنجهت بیشتر قابل توجه است که شما در آن
آثار شعری افراد يك خانواده را مشاهده و صحبت دلیپذیر دختری و مادری
و عمه‌ای را یکجا و در يك محفل درك میکنید.

فهرست



از: استاد حسین پژمان بختیاری	دیباچه
از: ملکه اعتضادی	مقدمه
	اشعار از صفحه
	~~~~~
زینت ملک اعتضادی	۱ تا ۴۹
اقدس الملوك اعتضادی	۴۰ « ۶۵
ملکه اعتضادی	۶۷ « ۱۱۳

# گلشنای من

ملکه افتضادی





زینت ملک اعتضادی



## زینت ملك اعتضادی....

تخلصش «زینت»، یکی از شعرای معاصر ملك الشعراء بهار بود . اندامی ظریف و زیبا داشت که از شدت اندوه فراق معشوق خویش، مسلول گشت و بالاخره در راه عشق جان داد . او نیز مانند تمام محرومان و کسانی که بالاجبار زنده باشند و بر گور خویش زاری کنند ، عقیده داشته است که زندگی کردن وی مردن تدریجی بوده . این زن ، طرفدار نهضت مشروطیت و پیرو طرفداران آزادی زنان در ایران بود ، بهمین جهت از آزادی و قانون مشروطیت و اعطای حقوق زنان سخن بمیان آورده است . تحصیلات او محدود بهمان علوم ادبی آنروز بوده است که در نزد معلمان سرخانه فراگرفت و چندی بعد بدعوت مادر آقاخان محلاتی که باوی قرابتی داشت باتفاق مادرش محترم السلطنه وزن برادرش بانو آذر اعتضادی برای گردش و شاید بامید معالجه و تفرج اندوه عزم دیار هند کرد تا شاید از عشق خویش بگریزد . اما چطور میتواند ، جسد تیرباران شده (ع-ا) را فراموش کند . ۰۰؟ پس از قتل او آنقدر گریست که در عنفوان جوانی برف پیری بر سرش بارید . بیست ساله بود که با تیرباران معشوق عزیز خود که نامزد او و همسر آینده اش بشمار میرفت جامه عزا بر تن کرد و باعتراف خودش کور شد؛ یعنی پس از مرگ او برای همیشه چشم از لذایذ زندگی فرو بست و بیست و یک سال تمام در عزای قتل

نامزد خویش عزادار بود: آری این چنین معشوقی که یکی از قهرمانان بزرگ  
معاصر بوده در خور تعشق زینت ملك بوده است که او را بستاید و در راه او از همه  
چیز گذشت کند. چه زنان همیشه طرفدار معاشقه با مردانی قهرمان منش و قوی  
بنجه هستند. خواه معشوق زنده باشد یا بدرود حیات گفته باشد. خاصه اینکه  
این زن هنگام تیر باران معشوق خویش حضور داشته و قدرت روحی او را  
به هنگام مرگ یا چشم خویش دیده است.

شعر میسرود و با مرض کشنده سل دست بگریبان بود تا در سنین  
چهل سالگی رخت از این سرای بر بست و بسرای جاودانی شتافت.  
بزرگان عربی و ادیبان آذربایجان نیز آشنائی داشت و از این جهت در  
اشعار او لطائف عربی نیز دیده میشود.



## یار مشروطه طالب

یار مشروطه طلب، دلیر قانون دانم  
 مستبد است بقتل من و من حیرانم  
 هیچ مشروطه ندیدم بچنین استبداد  
 بخت بد بین که چها میرسد از دورانم؟  
 گوئیا، ظن بدی برده بفن کز سرخشم  
 سرگران گشته و کرد است چنین پژمانم  
 ذمه خویش بری سازم و سوگند خورم  
 خویشان را دگر از تهمت او برهانم  
 صنما، ماها، سوگند بد از الشوری  
 که سزد کحل بصر؛ خاک بهارستانم  
 بوکیلان گرامی، که در آنجا جمعند  
 پی تعمیر مبارک وطن ویرانم  
 به «تقی زاده» که یک گفته او خوبتر است  
 ز همه دفتر خاقانی و از خاقانم  
 بهمه انجمنان، ویژه بدان مرکزیش  
 که چو پرگار در آن دایره سرگردانم  
 بسپاشنی و بقانون اساسی قسم است  
 که بجان طالب مشروطه گوی ایرانم

## باتو...

باتو ای دوست حلال است می و بی تو حرام  
جرعه زهر، زدست تو؛ چو شهادت بکام  
آخر ای ساقی سر منشأ عشاق بگوی:  
جای می خون دل و دید چه ریزی در جام؟  
زلف کوتاه تو از عمر من و عهد تو گفت  
لیک گیسوی بلند تو بمن داد پیام؛  
که زهر طره عیان معجزه ای ظاهر بین  
که بلند است گهی کوتاه و گه حلقه و دام  
این همه کشمکش عیش، فرمان من است  
دل دیوانه ؛ بزنجیر منش سازم رام  
مژه گفتا که زنم تیر بهر دل آری  
او زند، من بکشم بارسن خویش بدام  
باز گیر دچو شکاری، بدهد بر صیاد  
مسکن عیش بهر طره من بین تو مقام

هم پریشانی دل‌های پریشان ازمن  
هم توانم که دهم جمله دل‌ها آرام  
لاف‌ها زدشکن طره مشکین بویش  
چشم خون‌ریز صنم گفت: تورانیست دوام  
تو سیه‌روزی ومن خون‌جهرانی ریزم  
باشارت بیرم‌دل ز همه خاص وعوام  
تیر مژگان من ازهم بدرد پرده صبر  
طشت رسوائی عاشق فکند نیز ازبام  
زین‌منم‌ها که سرزلف و دو چشم تو زند:  
نیست جز ریزش خون من بیچاره خام



## آرزو

جامی زدست دلبر جانانم آرزوست  
بوسی از آن لب چو نمکدانم آرزوست  
دستی گرفته طره و دستی بگردنش  
باعیش روزگار پیریشانم آرزوست  
یگرفته دل مقابل آن یار ماه و ش  
تیری بدل زناوڪ مژگانم آرزوست  
پیوند بانگبار خوش اخلاق باوقا  
گردش کنان بسوی گلستانم آرزوست  
فصل بهار و خنده کنان جرعه شراب  
به به زدست آن مهتابانم آرزوست  
شادان نشسته در بر آن یار خوش کلام  
يك گفته گواز آن لب خندانم آرزوست  
روز وصال دوست بصد و جد و خوشدلی  
در خدمتش شکایت هجرانم آرزوست  
زلف و رخ و دهان و دو پستان آن صنم  
یا آنکه هر چهار بقرا آنم آرزوست  
خاموش لب، ولیك سرم پرز شورین  
يك زیر و روی جزئی ایرانم آرزوست

ایل و نهار و چرخ و فلک را، بامر دوست،  
با گذریش زمانه بفرمانم آرزوست  
«زینت» گرفته ساغر تقدیر دست خویش  
بر جانم آنچه ریخت صنم، آنم آرزوست



## مرغ دل

عارضش چون ماه وزلفش چون دل عاشق شب است  
روزگارم سخت باشد چون قمر در عقرب است  
عقرب زلف کجش بر هر دلی زدنیش خویش  
مرغ دل از جور او همواره در تاب و تب است  
وعدہ داد از زندگی، بر کشته های خویش دوست  
آری آب زندگانی در دهان و آن لب است  
گفتمش اندر زنفخ آن چیست؟ گفتادر جواب:  
چاه محبوسین عشق است آنچه اندر غیب است  
شورش در کوی جانان تاسحر بر پای بود  
از فراقش هر زمان فریاد یارب یارب است  
عاشقان کوی او پستند اندر چشم یار  
پیش خورشید جمالش، محو آری، کوکب است  
مذهب عشاق را پرسید شخصی گفتمش:  
عشق ورزیدن بروی خوب رویان مذهب است

## روى دوست

از عكس دوزلفين تو، رویت شده تاريك  
ماهى بود آن روى كه در قيد خسوف است  
اى زلف چرا، سايه فكندى برخ يار؟  
دور از رخ او؛ ز آنكه چو شمس است و كسوف است  
آن چنبر كيسوى سيه وان خم ابرو  
راهى است پراز پيچ و خم و سخت مخوف است  
زرين ملكم رفته خراسان و من اينجا  
روزم چو شب تيره گرفتار كسوف است  
هر كس كه نظر بر رخت اى ماه جبين كرد  
با دشمن و بادوست ز شوق تو عطوف است



## در مدح ملك الشعراء بهار

ایران؛ چو کاخ علم؛ بر او استوار شد  
 اول فضیلتش، بخراسان قرار شد  
 شد مدفن امام و پیشد، مخزن علوم؛  
 بس جاك طوس مستحق افتخار شد  
 فردوسی آن ادیب سخنگوی بی نظیر  
 از گلستان دانش طوس آشکار شد  
 حسن کمال گلشن عرفان چو بنگری  
 نام بزرگ از اسدی یادگار شد  
 خورشیدوار، سرزده بیرون ز خاک شرق  
 استادم فضل فرخی نامدار شد  
 رحمت بخاک پاک خراسان که از ازل  
 خلد برین و روضه رضوان شعار شد  
 بر شاعران طوس همین يك مقام بس  
 هر يك ز اهل قدس در این روزگار شد  
 هرگز نمرد آنکه به جنت مکان گرفت  
 جاوید و زنده، مفتخر و پایدار شد

مدح ملک خدا زازل گفته تا بحشر

وصفش همین که؛ تا باید نوبهار شد

«زینت» چوبلیلی بخروشد پیای گل

شوقش بنوبهار نه يك، صد هزار شد



## ای ایرانی

علم جهل بر افراشته ای، ایرانی!  
بخر کور سواری، ره کج میرانی  
جهل يك سربنه و حکمت و دانش آموز  
تا کی این وحشت و تا چند چنین نادانی؟!  
سوخت گر آتش اعدا همه گلشن ما  
ریشه باقی است، بروید بهار ثانی  
با شرافت ببقای وطن خویش بکوش  
کوشش خصم بر آن است که سازد فانی  
حرص امروز خیال ضرر فردا برد  
طمع خام بشد باعث این ویرانی  
کاوه ای کو که فریدونی آرد بر تخت  
تارهد ملك از این بی سری و سامانی  
عقل را رهبر خود سازد و با علم و عمل  
تا کند درد وطن را بخرد درمانی  
اتحاد است که دارد علم کاوه بدست  
قدم صدق بنه پیش، مگر حیوانی؟!  
فکر آن باش که از راه مساوات و وفاق  
دوست خندان کنی و چشم عدو، گریانی

گوش ملت کرو اندرز مگو، دادمکش  
راه قانون، تو بر این گوش کران میخوانی؟!  
«زینتا» پند تو در گوش... بی ثمر است  
ز آنکه گویند تو در جامعه نسوانی

### مهر نوشتی

تو هیچکس که نخواهی، بعهده خویش نبائی  
بجز توای بت رعنا بدان؛ مراست خدائی  
خلل پذیر نباشد مقام عشق ولیکن ،  
ز بسکه سنگدلی، عشق را شکسته نمائی  
چهره نچها که کشیدم ، علیل عشق تو گشتم  
بدیده دل رنجور من ز وصل شفائی  
بهر دیار که رفتم زهر کسی که شنیدم،  
بجز حکایت هجر تو نیست هیچ صدائی  
قشون عشق فرستی، ز آه خلق ترسی،  
زدست تو بخر و شد هزار دل بنوائی ،  
مخوان، مخوان ، تو سوا خویشتن ز قلب محبان  
تو راحت دل و جانی ، چرا کنی توجدائی؟  
چو خوشه چین فقیری بچشم دوست حقیرم

زخمرن سر کویت صنم، نموده گدائی  
مکن تو قطع امیدم که من رخ تو چو دیدم  
به بند عشق فتادم مرا بده تورهای  
قضا روز ازل سر نوشت، جور نمودم  
بداد دهر * بزینت ملک * زعرش ندائی

## جواب همائی

زنانرا زتوهین، رهائی دهم  
جوابی بحرف همائی دهم  
زبس آنچه گفتند از نیک و بد  
زنان مرده پنداشتم تا ابد  
چو ختم رسل همچو پیغمبری  
خدا داد براویکی دختری  
شفیع همه حشر زهرا شود  
بر او فخر، آن روز با ما شود  
غلط گفت دانای طوس این سخن  
که تکذیب بنمود از جنس زن  
که چون زشت بودی رخ آن ادیب  
ز خوبان عالم نبودش نصیب

زناچاری این نکته آغاز کرد  
دهانرا به هجوزنان باز کرد:  
«زن واژدها هردودر خاک به  
جهان پاک از این هردونا پاک به»  
مثل چون زحوا و آدم زنی  
زبانتم بیرم اگر دم زنی  
نه حوا بود رهبر شوهرش  
ز شیطان رسید آنچه آمد سرش  
ز عفريت و آترن حکایت کنی؟  
ز تمهید نسوان شکایت کنی؟  
اگر عقل مردان ما کم بود  
نه این عیب زنهای عالم بود  
چه خوش گفت آن فاضل شایگان  
که خلد برین است اورا مکان  
رموز جهان با همه دلبری  
نیرزد بلب خنده دختری  
همائی نصیحت زمن گوش کن :

خیالات فاسد فراموش کن  
زن است آن وجودی که بی بیش و کم ،  
بملک وجود آورد از عدم ،  
یکی طفل زاید بسختی تام  
که باقی بماند از اونیك نام  
زپستان دهد او بکودك لبن  
بیاموزد او را دوصد گونه فن  
بدامان خود همچو جان پرورد  
که تا او بروز جوانی رسد  
سزای زنان در جهان این بدی ؟!  
که سر تا پیا جمله توهین بدی ؟!  
بدو خوب گر جنس انسان بود !  
نگویند در جمع نسوان بود  
دریغما چرا قدر نشناختی ؟!  
در آن گفتگو قافیه باختی  
خدایا تو مردان ما اهل کن

پیاده همه از خرجهل کن  
بروای همایی، خطا میکنی  
که تکذیب از جنس ما میکنی  
بترس از مکافات «زینت» که او  
برد از همایی همی آبرو  
دهان بازمانند اعدا کنم  
ترا من ادیبانه رسوا کنم  
سرازشرق، خورشید وار آورم  
زروز «همایی» دمار آورم .

### ای قوم همتی

چوپان بخواب و بسته سگ و گله بی پناه  
گر گ از تمام گله بدرد غریب نیست  
آن مملکت که جهل بر آنست حکمران  
گر شد اسیر بند اجانب عجیب نیست  
گر خصم خیره، چیره بود این عجب مدار  
زیرا ز فضل و دانش، مارا نصیب نیست  
تا چند دل بفقر و مذلت نموده خوش؟!  
ای قوم همتی که مجال شکیب نیست  
درد وطن ز حرص و زیران فز و تراس  
دردا که درد کشور ما را طیب نیست  
گر نیست نغز و خوب و ادیبانه شعر من  
عیش مکن که « زینت » مسکین ادیب نیست

### سراپردہ غم

دو عدو، میکشد از هر طرفی کشور جم  
شد زندانی ما کشمکش خصم بهم  
دل مردم چو سر زلف بتان گشته پریش  
روزگار همه گردیده پریشان و دژم  
بود زرخیز و ثمر بخش، چرا گشته چنین؟  
این وطن، خانه افلاس و سراپردہ غم؟

### غم نبود

زینت ملک، از ملک الشعراء بہار گلایہ داشته است  
کہ ؛ چرا در موردیکہ انتظار داشته نامی از او  
در مجلہ خود نبرده و چکامہ وی را چاپ نکردہ  
است؟! این گلایہ را بزبان شعر در آؤزده و برای  
ملک فرستادہ کہ ملک نیز با یک رباعی بدو  
پاسخ گفتہ است :

واينك نامه منظوم زینت  
نام من گر بمجله نبری غم نبود !  
که تو را گفت مرا رقبه اعظم نبود ؟  
گفتی او زن بود و پاسخ وی لازم نیست ؟  
زینت از جمله مردان جهان کم نبود  
نوبهار تو خزان میکنم از نیش زبان  
بهتر از خود تو مپندار بعالم نبود  
شعر هر عالی و دون را بجرائد دیدم  
ملکا ، از من این جمع مقدم نبود  
من ندانستمی ای رهبر فضل و دانش  
رشته الفت کوتاه تو محکم نبود !  
بغلط آنهمه شوق و شعفم بود ز تو  
گر چنین است که برابر وی من خم نبود

پاسخ ملك الشعرای بهار

زینتا در غزل خویش بهنگام عتاب  
گفته بودی تو که برابر وی من خم نبود  
غم ما از خم ابروی نکورویان است  
گرا بر وی تو خم نیست مرا غم نبود



## راز و نیاز

آن شنیدستم که زینت با سرود  
رو بسوی حضرت ثامن نمود  
عرض حال خویش را آغاز کرد  
درد دل بر پادشه ابراز کرد  
گفت: شاهها از وطن با اشتیاق  
با دو صد امید با درد فراق  
چون مرا عشق تو میباشد مدام  
پس غضب کردن بود بر من حرام  
چونکه در قلب منت پیوند هست  
صبرت ای سلطان ثامن چند هست  
چون من بیچاره بیمار آمدم  
پس با نظار همه خار آمدم  
چون مسلمان و یهود و روس، تو  
می نسازی هیچ یک ما یوس، تو  
نه نصارا، نه مجوس و کافرم  
بلکه از هر مذهبی من بهترم

مذهب من عیش و درکانون تو است.  
حجت من دفتر قانون تو است  
بر من عاصی ناچار تباه  
کن تو يك لحظه بمن سلطان نگاه  
عقل من مبهوت اندر کار تو  
قلب من خلوتگه اسرار تو  
گر تمام خلق میباشند ضد  
خواستار لطف تو باشم بجد  
چون کلام الله ید و بیضا نمود  
آتش عشق مرا آنجا گشود  
عشق من در طور، افروزش فزود  
حاصل فرعونیان را کرد دود  
طالع من بهتر از افلاک هست  
نسبت عشقم بسطان پاک هست  
پادشاه، چون مرا حاکم توئی  
خلقت و ایجاد و هم حاکم توئی  
عشق تو بر من چو هو بر هو نمود

برده دل سوخت، بر من رو نمود  
بر خلیل الله چو ایزد دید درد  
آتش نمرود را بنمود سرد  
عشق تو بر قلب ما از نسل ماست  
تا ابد مهر تو اصل وصل ماست  
آدم اینک پناهنده شدم  
حضرت ثامن، تورا بنده شدم  
این دل و این قلب و این جانم همه  
بر تو شد تسلیم ایمانم همه

### بشاه خراسان

سرم پر ز شوق و دلم پر امید  
رسیدم بدرگاه شاه شهید  
بسی رنج بردم در این سی و پنج  
که شاه رضایم دهد تاج و گنج

کنون قلب زارم میازار تو  
دل دردمندی بدست آر تو  
دریغا اگر نا امیدم کنی  
چو فردوسی از غم شهیدم کنی  
پناهم بده زانکه مستأصلم  
بود کنج غمخانه ای منزلم  
تو شاه خراسان، نجاتم بده  
تو، آسایشی بر حیاتم بده  
ز بدبختی و روزگاران سخت  
فرستاده سلطان مرا سوی بخت  
صلاحم چنین دیده سلطان طوس  
کاز ایران فرستد مرا سوی روس  
کلیدی ز رحمت بدادم بدست  
که امیدواریم تا حشر هست

برو بخت بد دور، از پیش من  
که احسان سلطان بود خویش من  
ز اقبال، تاجم بسر بر نهاد  
ز امید آینده ام کرد شاد  
نگین سعادت بر انگشت من  
که شاه خراسان بود پشت من  
نحوست ز بختم که بیرون برفت  
نهادم قدم اندرین سی و هفت  
ز اقبال آینده دلشاد من  
ز بند غمان جمله آزاد من  
خدا کارهای من آسان کند  
بیاری شاه خراسان کند

چو بشکسته پر بودمی، بال داد  
امام مرا، بخت و اقبال داد  
نه امیدت این بود «زینت ملك»؟  
رسد کار تو، تا باوج فلک؟  
هنگامی که روسهای تزاری بایران حمله  
کردند و حرم مطهر حضرت ثامن الائمه (ع)  
را بتوپ بستند این رباعی بالبداهه بزبان  
وی جاری گردید :

يك معجزه ، بی سرو صدامی بینم  
نابودی تخت نیکلامی بینم  
ویرانی روس و خلع شامی بینم  
این معجز شاه دین رضا می بینم



### حیله دوست

مژگانش بقصد جان من تیر کشید  
امروز بمن بحیله شمشیر کشید  
بنگر که چگونه او بدامم افکند!  
با زلف چو زنجیر، بزنجیر کشید

### دسته او یزمن

سر رشته زلف یار، دردست من است  
این ساقی میگسار، سرمست من است  
آن طره، که صد هزار دل، در پی اوست  
صد حلقه طره اش یک شست من است

### شرف عشق

آن دلبر من که دشمن خانگی است  
کارش همه در زمانه، بیگانگی است  
دیوانه نمود خلق و با ناز بگفت :  
آری ، شرف عشق؛ بدیوانگی است

### گره گشائی او

رخساره وزلف آن بت ساده بین  
آن دولت و اقبال خدا داده بین  
چون شانه بگیسوی پریشان بزند  
هر سوی گره ز کار، بگشاده بین

### تو هین بدلیبر!!

كى دلبر من بیه شباهت دارد  
كى ماه چنین حسن و ملاحظت دارد!!  
ماهش بمثل مكو، قدش سرو و میخوان  
تو هین بدلیبران ، چه حاجت دارد؟

### عشق و تقدس

در پرده عشق، بس نمایش بینی  
سرتا بقدم ، تمام آتش بینی  
چون آتش تقدیس بود آتش عشق  
در آتش عشق ؛ عالمی خوش بینی

### تخیم کینہ

کینہ مفشان، نہال بد میر وید  
یک تخیم نہ یک دهد، دو صد میر وید  
گر سرزند از زمین یکی بار فساد  
این حاصل بد، تابہ ابد میر وید

### فرماندہ دل

فرماندہ دل، بسوی عشاق توئی  
برہمن جملہ عہد و میثاق توئی  
بر ریزش خون خلق مشتاق توئی  
در جرگہ خوبان جهان، طاق توئی

## روی و روی او

گیسواست بگرد چهره، یاماه گرفته؟  
یا زنگی وحشی، زده بدخواه گرفته؟  
ازیم حسود است که در این نهان است؟  
یا لشکر جراره سر راه گرفته؟  
یا لشکر بیابان گرفته؟

## نقش هن

نقاش ازل کشید چون تصویرم  
پس دایه دهر داد از غم شیرم  
تعلیم من از ازل فلک کرد بعشق  
ای کاش که تغییر دهد تقدیرم  
یا کاش که تغییر دهد تقدیرم

### در بند قی

گر زانکه برند جمله بندم از بندم  
در بند تو بسته است هر پیوندم  
بند است بیک بند پریشان دل من  
در طره پر پیچ و خمت؛ دل بندم

### سینه روزی من

آه از سر زلف و چشم آن دلدارم  
این کرده سیه روزم و آن بیماریم  
این بسته دلم بیک رسن وان دگری؛  
تیر از مرثه میزند بقلب زارم



اقدس الملوک اقتصادى





از راست بچپ

خانم اقدس الماوك اعتضادى — ملكة اعتضادى —  
 محمد باقر ميرزا اعتضادى (افخم السلطان) — اويس اعتضادى



## مادرم

کودکی هشت ساله بود که، مادرش (جمال- السلطنه، دختر منصور السلطنه) رخت از جهان بر بست و پدرش اعتماد قاجار (رئیس ایل قاجار و صاحب جمع) زن دیگری اختیار کرد.

گرچه آن زن می توانست مهربان باشد ولی پیداست که مادرم از فراق مادر خود بسی رنج میبرد است.

اعتماد قاجار هنگامیکه مشرف به عتبات عالیات شده بود در حمام سکنه کرد و بدرود حیات گفت. وی بشهادت تاریخ، مردی خیر و نیکخواه جامعه بوده است.

فقدان پدر و مرگ مادر تأثیر عمیقی در روح این دختر نورسیده کرد و هیجان عجیبی در دل

فرزندایش | سه دختر و يك پسر از او باقی مانده :

خواهرانم ( الهه و پرنیان ) و برادرم ( اویس ) و  
من ، نخستین فرزند مادرم بودم .

زندگی زناشوئی | روش زناشوئی پدر و مادرم ، به مانند

ایرانیان قدیم مبتنی بر صفا و صمیمیت و احترامات ، متقابل  
بوده ولی مختصر اختلافی بایکدیگر داشته اند ، و تا  
آنجا که من اطلاع دارم مطلب قابل ملاحظه دیگری  
بمیان نبوده است ...

**خصوصیات او** زنی زیبا و زهرا و مهربان، مودب و خوش معاشرت بود و در عین حال از هر گونه شوخی زنده نمی گریزان بود و می گفت:

«شوخی سبکی می آورد»

پیش از آنکه از و اج کند، ذوق سلیم خود را با اشعه درخشان علم و بینش صیقل داده بود و در خانه شوهر نیز با «کتاب» و «مرد جوان» مطالعات خود را ادامه داده، در پرتو قریحه ذاتی و انکات بسیاری درك کرده بود و با این فرصت مناسب توانسته بود ذوق سرشار و تراوش روح سر-کش خویش را در رشته نظم به صورت شعر در آورد ..

خسته و مغز تفیده او پدید آورد ...  
آثار سوزش و رنج و التهاب مادرم را در  
لابلای اشعار نغز و زیبای او میتوان یافت ..  
**ازدواج** چون در آن ایام ازدواجها بر طریق سنن  
باستانی انجام میشد و هنگامیکه دختری در-  
گاهواره بوده سنجاق الماس بر قنداق او میزد  
اند ، همسر آینده مادرم که پسر خاله او بوده  
است، بدین گونه برگزیده شده و پس از آنکه به  
سنین چهارده سالگی رسیده ازدواج آنها عملی و  
اعلام شده است .  
ایشم یکنوع از عشقهای آن زمان بوده که  
بدین صورت به مرحله ظهور و بروز می رسیده است !!

**سوانح** پس از انجام جشن عروسی، پدرم مأموریتی

بخارج از مرکز پیدا کرد و طبعاً مادر من نیز همراه

وی رهسپار گردید. بدیهی است، دختری تازه

عروس، در این مسافرت چه رنجه‌ها خواهد کشید؟!؛

از یادگارهای این دوران سرودن اشعاری بزبان

محلی مازندرانی و بکار بردن اصطلاحات ویژه

آن دیار در اشعار و مضامین اوست ...

«چه گویم چه نگویم؟ گرفتار بیویم! سوار

پل چویم!»

**بیماری** دو سال بیماری کشید... آنچه اطباء کوشیدند

توفیقی برای اعاده سلامتی او نیافتند. بالاخره

درس بیست و هشت سالگی بایکدنیا آمال و  
آرزو بزیر خاک رفت .

**عقاید و افکاروی** | با آنکه در زمان رشد

مادرم ، جز انحطاط فکری و خرافات اجتماعی  
چیز دیگری بر جامعه ایرانی حکمفرمائی نمیکرد  
از اشعار او هویدا است که پی بارزش واقعی  
زنان برده و معتقد بایجاد تساوی حقوق زن و مرد  
در ایران بوده است

**آثا و او** | اینک که سالها از مرگ او میگذرد ،

فرستی پیش آمده است که از درون صندوقهای قدیمی

قطعات مختلفى از اشعار وى جمع آوری و چاپ  
شود . دریغا که همه آثار او را بدست نیاورده ام !  
امید است ؛ خوانندگان گرامی، او را به  
نیکی یاد کنند و بفاتحه می روانش را شاد سازند .

دخترش — ملکه اعتضادی

## ستایش خدا

ستایش کنم بر خدای جهان  
که او آفریده بلند آسمان  
خداوند گردون، خدای سپهر  
خداوند فکرت، خداوند مهر  
خداوندگا را تودادى بمن  
هم ایمان و هم عقل و هم جان و تن  
هر آنکس که شناسدت در جهان  
وراهم کر و کور باطن بخوان  
اگر کور گردند و گم گشتند  
بامید روزی برت بر شوند  
نویسم کتابی ز عدل خدای  
که او بفکند آدمی راز پای

همى ياددارم زمام و پدر  
سه دختر دو تاي دگر هم پسر  
چومهرتر پسر سال راده رسيد  
توگفتى خداوند سرو آفريد  
يکى دخت مهرتر که نه ساله بود  
رخش در لطافت چنان لاله بود  
سوم دختری بود و سالش بهشت  
هم اکنون بگويم براو چون گذشت  
چهارم پسر بود ، سالش چهار  
همى گريه کردى بليل و نهار  
زمام يکى دختر آمد پديد  
که او مام خود را بدنيا نديد  
خداوند بر مام اين پنج داد  
به اين پنج بس زحمت و رنج داد  
برفت از جهان مادر مهربان  
ندادند بر کودکانش امان

چو آمد بسر هفته مادرم  
یکی مادر دیگر آمد برم  
همه شادو خندان و برده زیاد  
نکفتند این کود کان را که زاد؟  
بر این کود کان، چون جهان تنگ شد  
پدر را بر آن جمله، دل، سنگ شد  
نکرد هیچ از کود کانش سؤال  
ز ذوق عروسی نبود مجال  
بمهرتر پسر چون دلش شد بجوش  
بر آوردی از دل هزاران خروش  
چو خون گشت رخسار آن نوجوان  
همه تیره شد روز روشن بر آن  
چو شیرژیان رفت پیش پدر  
بگفتش؛ که عمرت بر آمد بسر  
روم خواهران را برم نزد خویش  
که آنان نینم دگر دل پریش

پدر دید چون راست گوید پسر  
همه خوی مردیش آمد بسر  
بگفتا که ای نورچشمان من  
شما روح هستید من را بتن  
شما یادگار ازامید منید  
شما نورچشمان و دید منید  
پدر مهر اولاد در سر گرفت  
ره و رسم و آئین دیگر گرفت  
شب و روز فکرش غم کودکان  
بویژه بمهرت پسر مهربان  
دوم مام من چون بدل بار داشت  
ز بار گرانش تن آزار داشت  
پس از چند ماهی که آمد پدید  
یکی ماه پاره نگاری سپید  
ز بادام چشم و زابرو کمان  
نبودی و را جفت اندر جهان

چو عزم سفر کرد ناگه پدر  
دوباره گرفتیم محنت ز سر  
بمهرتر پسر خود همی داد پند  
نصیحت براو خواند و گفتار چند  
خرد، گرتو داری بترس از خدای  
خرد باتو همراه کند عقل و رای  
خرد مرد را دین و ایمان دهد  
هم ایمان، هم آرایش جان دهد  
ورا پند گویان چو بسپرد راه  
زدل کود کانش کشیدند آه  
زمهرتر پسر چون دل آمد بتنگ  
نکرد ایچ در روز گارش درنگ  
بعزم شکار آمد از در برون  
دلی داشت او هم چو دریای خون

بیزدان هر آنچه بدل داشت، گفت  
همی زنگ غم از دل خود بسفت  
همی نام یزدان بخواند و بگفت  
که باید شبی را در اینجا بهخت  
بخود نام یزدان بخواند و دهید  
شبانگه خود این راز در خواب دید  
بخواب اندرون دید طرف مزار  
سراسر همه گل‌عداران، هزار  
یکایک جوانان خوش نام و بخت  
نشسته سر جای خود روی تخت  
پرسید از ایشان شما کیستید؟  
جوانید و اندر جهان نیستید  
بگفتند غیر از تو ما نیستیم  
بسر منزل راستی زیستیم

جهان حقیقت همه جای ماست  
سراسر بگیرند این راه راست  
بگفت ای جوانان روشن روان  
زدل سیر گشتم من اندر جهان  
بگفت این و از خواب بیدار شد  
جهان دید و از جانش بیزار شد  
بگفتا که ای خاک بی مهر و کین  
جوانان نورس مبر از زمین  
جوانان و پیران شکار تواند  
اسیران بیش از شمار تواند  
حرام تو ای خاک، جسم جوان  
گرامی جوانان پاکیزه جان  
ز جان جوانان تر پاک نیست  
سیه دل! تر اندرون پاک نیست

بسر منزل نو رسید و بگفت  
که یک هفته‌ی دیگر اینجا بخت  
چومهرتر پسر سال را بیست شد  
خزان آمد و لاله‌اش نیست شد  
چو آن شمع رخشنده خاموش گشت  
تن خواهرانش سیه پوش گشت  
حکایت بمهرتر پسر شد تمام  
بهمراه خود بر دنیکی و نام  
از این پنج، يك رفت و چون چار شد  
بر آن کود کان، این جهان زار شد  
حکایت کنم من برایت، بدان :  
بسی رنج بردم من اندر جهان  
بترسیدم از گردش روزگار  
ز رفتار این گنبد کجمدار

همی یاد دارم زمام جوان  
که میگفت همواره با این و آن  
بگریدو گفتا که من کیستم؟  
زاجداد شاهانه کم نیستم  
زر و گوهر و لعل باشد برم  
زطوق مرصع زانگشترم  
زرو، همچو ماه و زاجداد شاه  
بدانسان که بینی در آئینه ماه  
هم امیدبودش که بس سالها  
بماند بگیتی کند حالها  
بیالیدبر خویش اندر جهان  
نزد ایچ کام و برفت از میان  
زگردون بگردم که خود آگهی  
فلک بر کند بن زسرو سهری  
بهر دست دادی، از آن دست گیر  
مشو غره و خویشتن پست گیر

اگر غره گردی تو بر خویشتن  
فلک بر کند روزگارت ز بن  
تراپند دادم اگر بشنوی  
تراکشت باید از آن بدروی  
چو بگذشت یکم هفته زان نوجوان  
تو بدبختی کودکان را بخوان  
که چون بر پدر گشت گیتی تمام  
برفت و بجا ماند از او نیک نام  
خبر چون رساندند بر کودکان  
همه خاک بر سر، همه نیمه جان  
جگر خون و گریان و پشیمان شدند  
از این زندگانی پریشان شدند  
چو هریک بنالید از آن غصه زار  
ز جور سپهر کج نابکار

بگفتند ما را نگه دار کیست؟  
در این دیر دیرینه غمخوار کیست؟  
نشستند هر يك از این کودکان  
همه مانده حیران ز کار جهان  
برسم زمانه در آن چند روز  
که گسترده شد سفره نیمروز  
بر آن سفره هر يك نشست هزار  
زغیر و زاقوام و خویش و تبار  
برفتند هر يك پی کار خویش  
دل کودکان گشت هر چار ریش  
پدر داشت اولاد رنگینه رنگ  
نبودش ز اولاد رنگیش ننگ  
ز بعد پدر درهم آویختند  
همه ثروتش را بهم ریختند

يك از محضر رسمی آمد پدید  
همه مهر کردند و درها کلید  
گرفتند تصمیم هر يك چنین  
که حراج سازند هم اسب و زین  
بزرگان نشستند و نام آوران  
همه مهتران و همه سروران  
وصیت ز صندوقش آمد پدید  
قسم بر خداوند جان آفرید  
نگهدار باشید پند پدر  
نه بیرون شود مطلب از در بدر  
کجا گوش بشنود پند پدر؟!  
به پیکار بودند بایکدگر  
کسی را که اولاد رنگین بود  
سخن گفتن بعد تنگین بود

اگر چه نه بینم لیاقت ز خود  
نصیحت کنم من به مرد خرد  
زمانه چو بارنج بردم بسر  
تو بر خوان مرا مرغک کنده پر  
هر آنکس که رنج از زمانه برد  
ورا پرهیز خوان و مرد خرد  
بترسیدم اینکه دقیقی شوم  
بسوی جهان حقیقی شوم  
ز گفتارها چون دلم سرد شد  
دل و جان، سراسر پراز درد شد  
چنین زندگانی بسر برده ام  
نپندار من زنده ام، مرده ام



ملکه اعتضادی



## خودم.....

در باره خودم چیز تازه‌ای ندارم که بگویم.

چه بگویم؟ چه بسیار چیزهایی که در اطراف من می‌گویند یک‌دسته از آنها مرا بفحش و دشنام بدرقه می‌کنند و دسته‌ای دیگر مرا به نیکی می‌ستایند و اما این کمینه در زندگی خود ابتدا مواجه با دورانی شدم که در همه جا، همه کس، هر ناسزائی را بر من نثار کرد. و پس از چندی فتنه‌ها خوابید و دشمنی‌ها از میان رفت.!

بعضی از کسانی که مرا دشنام داده بودند بجهاتی

زبان بستایشم گشودند و بقیه ساکت شدند.

بنابر این تاکنون دوران حیاتم بدو قسمت فوق‌الذکر

تقسیم شده است. نمیدانم آینده من چه خواهد بود. آیا بار

دیگر غول بی شاخ و دم و عفریت از جهنم گریخته ای از  
پیکر خیالی «ملکه اعتضادی» درست خواهند کرد و یا  
اینکه مرا رب النوع احسان و تقوی خواهند شمرد.

در هر حال آنچه پیش آید خوش آید، مهم نیست  
که مرا عفریتی دوزخی یا فرشته‌ای آسمانی بدانند. چه  
خواهد شد که اگر فرشته‌ای را عفریت شمارند یا عفریتی  
را فرشته شناسند؟

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست  
در صراط مستقیم ایستل کسی گمراه نیست



ذوق شعر و ادبیات در میان گاهواره‌ام پرورش یافت،  
زیرا پدر و مادرم غالباً بایبان لطیف شعر بایکدیگر صحبت  
میداشتند. رفته رفته اشعار مختلفی را در مغز خود جای  
داده بودم که غالباً طوطی وار و غیر مربوط و نامتناسب بود:

ولی همین مسئله کافی بود که پس از شروع تحصیلات  
عالیه نظم و ترتیبی بمحفوظات شعری خود داد و با توجه  
بمراحم سرور ارجمند؛ پدر بزرگوارم که سمت معلمی مرا

داشت، در جرگه شعرا وارد شدم. هنوز خود نمیدانم شاعر  
هستم یا نه ولی عده‌ای اشعار مرا پسندیده میگویند توانائی  
بیان احساسات خویش را در غالب الفاظ منظم دارا هستم. تا  
عقیده شما چه باشد؟

ملکه اعتضادی



## پرچم رزم

بکف پرچم رزم را بیز گرفتم  
بر تیر دشمن، سر و بر گرفتم  
برافراشتم پرچم شه پرستی  
در این ره بسی یار و یاور گرفتم  
شعارم همیشه «خدا، شاه، میهن»  
که درسی خوش است اینکه من برگرفتم  
زن شرق و رزم آزمائی؟ ولی من :  
بگیتی ره و رسم دیگر گرفتم  
پی کار پیکار هر روز و هر شب  
سر ره بخصم ستمگر گرفتم  
گشودم چو شهباز شهر، دو صدره  
از آن ره بحزب کیوتر گرفتم

چوبگذشت از نزد من تیر دشمن  
تو گفتی ز عشق وطن، پر گرفتم  
نترسیدم از خصم و تیرش فزونتر،  
که از پشه‌اش نیز کمتر گرفتم  
چو بر این روش روزها بر سر آمد  
منش روز دیگر، هم از سر گرفتم  
زمن خصم میخواست کیفر بگیرد  
من از او سرانجام، کیفر گرفتم  
گرفتم ز خصم وطن داد و دانم  
به بخت شه دادگستر گرفتم  
چو رأی فزونتر ز وصف ملک را  
در این پر خطر راه، رهبر گرفتم  
فلک گر حریف نبردم شد او را  
به اقبال شاه فلک فر گرفتم  
شها، شهریارا، خداوند گارا!  
که خصم تو هم کور و هم کر گرفتم

تو پاینده و دشمنت مرده بادا  
که با مرده اش من ، برابر گرفتم  
بسی رنج بردم ، بسی لطمه خوردم  
اگر شاهد فخر در بر گرفتم  
گر آنک گرفتم ره خصم ، اینک  
جهانی بطبع سخنورو گرفتم  
شها ، سر فرازا ، رعیت نوازا  
مدیح ترا زیب دفتر گرفتم



## پایندہ باد پور رضا شاہ پہاوی

اینم شعار بوده و باشد بروزگار  
تاروزگار هست، من و مهر شهریار  
ازما تو چشم مرحمت ای شاه بر مگیر  
ازما تو دست مکرمت ایشاه بر مدار  
بر ملک اگر گزند رسد بر تو ناروا  
ملت اگر نژند شود بر تو ناگوار  
از کرده ی تو، عدل انوشیروان پدید  
از گفته ی تو، حکمت سقراط آشکار  
رای تو در گشایش هر بند، کار ساز  
عدل تو، بر مزاج همه خلق، سازگار  
دیدند و دیده ایم که هر اهرمن منش  
کاید بکارزار تو اوراست کارزار

مارا دوام دولت تو بهترین دعا  
مارا «خدا و میهن و شه» بهترین شعار  
ای بخت یار، نام تو همواره جاودان  
ای کامکار، بخت تو و تخت استوار  
از رای استوار تو؛ کشور قرار یافت  
امر تو جاودانه و حکم تو برقرار  
پاینده باد «پور رضا شاه پهلوی»  
جاوید باد کشور ایران پایدار  
بشنو زهر کسی که شنید این نکوسرود  
نیکوسرود؛ راهبر «حزب ذوالفقار»

## نگاه و پیغم

یاد دارم در گذر گاهی گذارم اوفتاد  
طفلك زاری بنالید و مرا نظاره کرد  
چشم گریان و تن عریان و حال زار او  
بانگاه محنت افزایش مرا بیچاره کرد  
گفتمش: ای طفلك ناشاد کام و نامراد  
کی ترا از خانه و از خانمان آورد کرد؟  
رشته های گوهر اشك از بصر بگسست و گفت  
«مدپرستی» قسمت ما خامه های پاره کرد  
گفتمش: از باطن کس جز خدا آگاه نیست  
هم خدا خود میتواند دردها را چاره کرد  
گفت: هر کس را خدا رزق معین داد، لیک؟  
رزق ما را پاک یغما، چون توئی خو نخواره کرد

راست خواهی این سخن در دل طنین انداز شد  
وان طنینش رشته افکارم از هم پاره کرد  
گفتمش، بیهوده اشک از دیدگان خود مریز  
گفت: کی ناله اثر در قلب سنک خاره کرد  
گفتمش: یاوه مگو، گفتا؛ که حرف حق من  
طبع آرام ترا سرکش تر از فواره کرد  
خود ترا جرم و خطائی نیست، این وضع خراب  
وضع ما را در هم و ما را چنین بیچاره کرد  
من نگویم « نصف لی و نصف لك » اما چرا؟  
يك برهنه پا، یکی مرکوب خود طیاره کرد  
مام كودك چون نباشد مهربان و مهر جوی  
خود چه سود، ار كود کی بس گریه در گهواره کرد  
گفتمش: من يك تنم، مانده تو صد هزار  
از كجا يك تن تواند صد هزاران چاره کرد  
گفت: تو خود از وظیفه سرمیچ و رو متاب  
داد بند نیکی و قطع سخن يك باره کرد  
۴۲۴ ر ۱۴۴۵ تهران — جمشید آباد

## مقام زن

ای بیخبر ز ارزش و قدر و مقام زن  
از چرخ هم گذشت دگر احترام زن  
باشد روا مقام زن از چرخ بگذرد  
زیرا رسیده است زمان قیام زن  
بگذشت وقت خاه نشینی بانوان  
اکنون فساد قرعه نهضت بنام زن  
روز خمود و وقت عقب ماندگی گذشت  
دیگر رسیده نوبت نشر مرام زن  
گر شیرشرزه گشت سرانجام رام مرد  
مرد تمام آنکه؛ سر انجام ، رام زن  
نشینده‌ای ز مدعیان گفته دقیق  
خود بشنو از زبان من اینک پیام زن

دیروز حرف زن، اگر از احتیاط بود

امروز شد وکالت مجلس کلام زن

زن دکترا شده است و هنرمند و اوستاد

بنگر رسیده تا بکجا اهتمام زن

زن مادر است و تربیت مرد را ضمین

تضمین شود نظام جهان از نظام زن

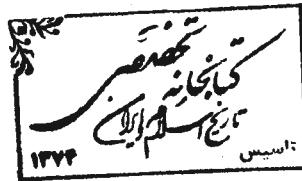
۱۳۰۱-۱۳۳۴ برای مجله بانوان ایران

## خیره ثریا پهلوی

بخشید پاک رای سر افراز بانوی  
بر بانوان ایران فخر و فر نوب  
مریم منش مہین «ملکہ» بہترین زنان  
ماہ قرین شاہ «ثریای» پهلوی  
ماہی تمام در خور ایوان سلطنت  
مہری خجستہ درخور اورنگ خسروی  
کانون خیر محض کہ (خیرہ) طرح کرد  
از رای استوار و زاندیشہ قوی  
بانوی بہ مرام کہ بر بانوان دہد  
از خوی خویش درس مقامات معنوی  
الحق روا بود کہ پیایی بوصف وی  
من ہرچہ بیش گویم و تویش بشنوی

بانوی بانوان که اگر وصف وی شود  
ای دل تو خود ز فرط شمع شاد میشوی  
نبود عجب ز همتش ار، زنده شد کرم  
مریم و شی که واجد انفاس عیسوی  
خوش گفته ای تو ای «ملکه» در مدیح او  
جاورد باد فخر ثریا پهلوی





## مادر و فرزندان

موسم گل ، مقدم فصل بهار  
همقدم خرمی شاخسار  
دخترکی بادو سه همسال خویش  
غره بخود ، سرخوش احوال خویش  
رفته پی گردش گلزار ها  
فصل گل و نوبت این کار ها  
او که بزیبائی ، پروانه بود  
اورا از حادثه پروا نبود  
او که چو گل گلبن گلزار بود  
فارغ از آزار بسی خار بود  
او که همی بود چو ماه تمام  
کی خبرش بود ز جور غمام

مرد جوانی که بی صید بود  
بی خبر و بی خرد و قید بود  
جلوه گری، عشوه گری، ساز کرد  
باز در حيله گری باز کرد  
سابقه ها داشت در این کار ها  
رهزن زن ها شده او بار ها  
همچو یکی گرگ میان گله  
گشت به دلخواه خود آنجا یله  
دخترک دیده فرو دوخته  
تجربه عمر نیندوخته  
يك نظرش دید و دل از دست داد  
صید هوس گشت و بدم اوفتاد  
مرد جوان چون که دلش صید کرد  
ساده دلش دید و ورا قید کرد  
وصل چنین ، اصل بد آورد بار  
عین پشیمانی ، پایان کار

دختر بیچاره بد عاقبت  
شیفته رنگ و رخ بیجهت  
رام شد و رفت بکاین او  
بی خبر از خود سری و کین او  
مادر بیچاره در اندک زمان  
زاد دو فرزند نکو توأمان  
بود یکی دختر و آن یک پسر  
هر یکی از آن دگری خوتر  
مرد هوسران تبه روز گار  
خوب برخسار ؛ ولی زشت کار  
همچو دگر مادر و فرزند ها  
کرد هم این مام دو کودک رها  
رفت دگر باره پی کار خویش  
تا بکند صید دگر یار خویش  
شادی او را نشود هیچ کم  
گر دگری زار شد او را چه غم؟

بود ورا شادی و عشرت مدام  
بیخبر از مردم نا شاد کام  
پیشه او این روش و این نمط  
عادت او بود رسوم غلط  
کودک، تا خرد و لبن خواره است  
جور کشش مادر بیچاره است  
حق حضانت که براین نکته دال  
سه پسر و دختر تا هفت سال  
فصل غم انگیز خزان چون رسید  
کار دو همسر به جدائی کشید  
برگ درختان بسر خاک ریخت  
عهد مودت ز دو سو هم گسیخت  
بلبل، چون باغ بزاغان سپرد  
برگ گل عشق دو جانب فسرد  
رشته امید جدا شد ز هم  
او پی شادی شد و این جفت غم

او پی عشق دگری شاد مان  
ایین پرستاری نو باوگان  
رفت پدر، ماند دو کودك بجا  
همروش و همخورش و همصدا  
دیده گشوده برخ یکدگر  
از نظر و شیوه هم بهره ور  
سال سوم چونکه و راسر رسید  
حیله قانونی دیگر رسید  
حق حضانت چو بسر آمده  
باز هم این باغ به بر آمده  
اینك، باید که سه ساله پسر  
باز سپاریش بدست پدر  
مادر و خواهر ز جدائی وی  
گر چه بنالند ، هما نند نی  
گر چه پسر بچه محنت زده  
دل شودش يك سره محنت کده

شادی شوهر؛ خوش و فرخنده باد  
حق حضانت بوی این بهره داد  
مجری این رسم چو چاره نداشت  
مادر و دختر را ؛ تنها گذاشت  
مادر بیچاره دچار وبال  
چونکه بسر آمد، آن هفت سال  
حق حضانت دگر آورد سر  
کای پدر ، این دختر را هم ببر  
مادر در چنگ مراسم اسیر  
فصل جوانی شده فرتوت و پیر  
آن که دو کودک را آورده بار  
بر اثر رنج خود و مزد کار  
حق حضانت به غمش در نشاند  
از خود و فرزندش تهی دست ماند  
خود را در خدمت فرزند کاست  
این نه عدالت که سراسر بلامت

وای بر این رسم بد اندیششان  
خوب بود این ره بد پیششان  
وای بر این رسم دل آزار شان  
گر چه همین رسم بود کار شان  
مادر بی چاره‌ی دور از شکیب  
آنکه در افتاده بدام فریب  
آنکه دلش رفته سوی خط و خال  
رانده و در مانده شده بالمآل  
آن که باین ساز و نوا ساخته  
عمر و جوانی همه را باخته  
راه بجایی نه که داد آورد  
یا که دگر راه بجایی برد  
در غم فرزند جگر گوشه اش  
اشك بصر بود همی توشه اش  
او که از این غصه بسی زار شد  
قصه چه گوئیم که بیمار شد

از پی بیماری بی ساز و برک  
گشت سرانجام گرفتار مرگ  
مرگ ورا رشته جان پاره کرد  
درد ورا تا به ابد چاره کرد  
باب فضائل به جهان باز کرد  
تا «ملکه» شعر خود آغاز کرد

## وطن

همی خواهم از پاك پروردگار  
که چندان بمانم در این روزگار  
ز خون بد اندیش دریا کنم  
خود آسوده و خصم رسوا کنم  
بدریای خون غوطه‌ها بایدم  
که فارغ نشستن نمی شایدم  
ز هر قطره خونی که دشمن بریخت  
تو گفתי رك جانم از هم گسیخت  
بریزم از او باز دریای خون  
کنم کاخ عمر عدو سر نگون  
در این باره من بس رشادت کنم  
بخون خوردن خصم عادت کنم

بگیرم ، بیندم ، برم ، بر کنم  
همه دشمنان را ز پای افکنم  
چه خرد و بزرگ ، چه مرد و چه زن  
سراپا ، سراسر ؛ فدای وطن  
کند « اعتضادی » فدای وطن  
دل و دیدگان و سروجان و تن

### فال حافظ

گفتم از این تعلل و تردید بگذرم دیوان حفظ آرم وفالی بر آورم  
شاید که بر حقیقت احوال پی برم جوزا سحر نهاد حمایل برابرم  
یعنی غلام شاهر و سوغند هیخورم

فرخنده فال من ؛ بحقیقت نه از مجاز نیکو توفالی که کند نیک کشف راز  
از قول حافظ این سخن حق بگوی باز ساقی بیا که از مدد بخت کار ساز  
کامی که خواستم ز خدا شد میسر م

من کیستم کمینه فقیر حقیر فضل در بند جبرل و بنده منت پذیر فضل  
سر گشته گوی وار، بردار و گیر فضل شاهان اگر بعرض رسانم سریر فضل

مملوک آن جنابم و مسکین این درم

پیوسته مهر شاه مرا رسم و راه بود بر این سخن اگر چه هزارم گواه بود  
بهتر گواه من ، نه اسفند ماه بود عهد است من همه بامهر شاه بود  
وز شاهره عمر بدین عهد بگذرم

واجب شده است بر همه کس احترام شاه    بنگر که تاجه مرتبه باشد مقام شاه  
مارا نبود و نیست بغیر از مرام شاه    گردون که بست عقد ثریا بنام شاه  
من نظم در چرا نکنم، از که کمترم؟  
ای وارث سریر جم و تاج کیقباد    نام تو جاودانه و کام تو بر مراد  
ایام شادمانه تو یابد امتداد    نام زکارخانه ایجاد محو باد  
گر جز محبت تو بود کار دیگرم  
تا شد مرا مرام، چنین دین و تربیت    گوئی مرا گذشته بر از چرخ مرتبت  
ارزنده ترا ز این، چه مقام و چه منزلت؟    بر من فتاده سایه خورشید سلطنت  
واکنون فراغت است ز خورشید خاورم

## کانون بانوان

فرخنده بادمجمع و کانون بانوان  
بر آن درود دائم و اکرام جاودان  
از آن گرفت رونق، بازار علم و فضل  
وز آن شده است باغ خرد خرم و جوان  
از فضل و فخر و عز و شرف شهره در زمین  
و از قدر و جاه و شور و شغف شهره در زمان  
هر کس که عهده دار بآموزشش؛ امین  
هر کس غنوده در کنفش بوده در امان  
الحق که مهذب و روش ذوق و صنعت است  
این بر گزیده مکتب و این طرفه سازمان  
بنیان گزار این هنری پایگاه فرد  
کز فخر سوده است همی سر بر آسمان

شاهنشہ فہمید رضا شاہ پہلوی است  
آن شہریار نامور فخر خسروان  
وانگہ بیمن ہمت بانوی ارجمند  
صدیقہ صدیقہ بانوی مہربان  
رونق پذیر شد ہمہ دم این سرای ذوق  
نیکو شود سرای ز نیکو نگاہبان  
امروز گفتہ گر «ملکہ» وصفشان بنظم  
فردا شوند فاتح و پیروز بانوان

## زن

تو گوئی زن، چو گوئی غرق دریاست  
در این دریای پر گرداب تنهاست  
چرا آخر زن ناکام و ناشاد  
دچار غم، گرفتار بلا یاست  
سراسر این تجاوز های بیجا  
از این وضع بد و قانون بیجاست  
پیا خیز ای زن افسرده خاطر  
که دیگر نوبت ما، نهضت ماست  
پیا خیز و زبا زنجیر بر گیر  
که این نهضت باقبال تو بر پاست  
پیا خیز ای زن ایران، پیا خیز  
کنون از تو مرا این يك تمناست  
پیا ای زن، زجا برخیز بنگر  
«ملکه» این زمان در رزم تنهاست

### قامت هلالی

صدحیف که قامت هلالی شده است      از عشق رخ ماه مثالی شده است  
دلدار بیک غمزه دل از من بر بود      دل، باز برای من و بالی شده است

### خوبی

خوبی و زخوبان جهان خوبتری      از هر چه که دیده ایم محبوبتری  
مطلوب کسان هر چه بود مطلب من      این است که تو از همه مطلوبتری

### ناهید در خانور

ناهید که آهنگ طرب ساز نمود      وان چشم سیه بصرمه ناز نمود  
باهمسرخود چو عشوہ آغاز نمود      از مهر، دل گرفته ام باز نمود

### طوطی تلفنی

طوطی زاغ صفت نیمه شب      بهر من شد سبب رنج و تعب  
خود نداند که از این چیست غرض      من ندانم که از آن چیست سبب؟!

### شمع و شوق

گر شمع ز عشق سوختن خم شده است      در آتش سوزش دما دم شده است  
من شمع صفت در غم او میسوزم      خم قامت من از این سبب هم شده است

### ماه صبر بریده

تا چین خم زلف تو لرزان شده است      در چین همه نرخ مشک ارزان شده است  
یک شب بر رخسار تو، مه جلوه نمود      باتیغ قضا بریده سر، زان شده است

### تاجی

تاجی که مرا جان و دل و تاج سراسر است      هر لحظه دلم بسوی او راهبر است  
بر خیل زنان سرور و صاحب نظر است      از مهر منش بدل هزاران اثر است

### مهر شاه

گر عدل و امن خواهی، میخواه مهر شاه  
قول مسلم اینکه «جز از کشته ندروی»  
از یمن بسط معذات او بود که تو  
آزاد میخرامی و آزاد میروی

### غم فرزند

غم مهرجوی فرزند دل‌بند      مرا دارد بسی غمناک یک چند  
از این اندوه مشکل تر نباشد      خدا را بر من این اندوه می‌پسند

### عیب تو

عیب تو همین که بذله گوئی دائم      آسوده دلی و نرم خوئی دائم  
امساك پسندند، نه افزون از حد      افزون از حد تو صرفه جوئی دائم

### گل و خار

عجب ز نقش و نگارت، عجب ترا ز کارت      محبت به رقیبان، به عاشق آزارت  
جواهر دل عشاق خاک راه مکن      به خاک راه می‌فکن گلی که شد خارت

### اجانب

بیداد اجانب می‌هنی نیست      برای ما فقیران مسکنی نیست  
کسان را نا مراد بها بسی هست      کسی را ملجائی و مأمنی نیست

### راز و نیاز

سجاده بی‌فکن که نمازی بکنیم      با دلیر خود راز و نیازی بکنیم  
کوتاه سخن: که در غم عشق رخس      از ما نسزد زبان درازی بکنیم

### صبح شعر

امروز چگونه باز شاعر شده‌ای      در گفتن شعر خوب ماهر شده‌ای  
منظور جهان بدی و اینک بینم      دل بر دگری بسته و ناظر شده‌ای

### گله گزیده

امشب گله گذشته را ساز کنم      با او دو هزار شکوه آغاز کنم  
بر بندد لب ، اگر جوابم ندهد      من باز در این باب دری باز کنم

### لبخند

امروز گره ز ابروان باز کنم      وز بهرنگار خود سی ناز کنم  
روخوش کنم و لبان به خنده سپرم      آهنگ طرب بر غم ساز کنم

### بیچاره دل

بیچاره دلم که بینوا افتاده است      در دام غم و بندبلا افتاده است  
کارش چو افتاده با سر زلف شما      در کار همیشه عقده‌ها افتاده است

### گله

با من سر گفتگو چو آغاز نمود      صد ره گله گذشته را ساز نمود  
هر چند از این سخن فروبستم دم      او این در بسته را دگر باز نمود

### مسلك ما

با اهل دل اینقدر جفا نتوان کرد      با اهل وفا ترك وفا نتوان کرد  
با دوست ستمکاری و بادشمن مهر      در مسلك ما اهل صفا نتوان کرد

### آتش هجر

در آتش هجران بر مسکین چکنی؟      دور از خم آن طره مشگین چکنی؟  
يك روز نداشتی تو خود طاقت هجر      امروز در این فرقت چندین چکنی

### پریشانی

دل بسکه شد آشفته آن زلف پریش      ما را نه سر صحبت بیگانه نه خویش  
گر شرح دهم وصف پریشانی خویش      از موی سر زلف تو میباید بیش

### حریف

دیدي که حریف بد رك بد خورا      چون فاصله شد رسم وره نیکورا  
میخواست که در بزم مرا ره ندهد      سبقت بگیرفته، ره ندادم او را

### آزار

دانی بچه مانده بود دانه نار      ماند بسر شك عاشق ولعل نگار  
آن حقه که پیچیده بگردش گوئی      شهری است ز دل درون يك تنك حصار

## اشك

خدا یا تا بکی در هجر جانان      دو چشمم مثل باران اشك ریزد  
اگر اشك دلی، دل را بسوزد      دو چشمم روز گاران اشك ریزد؟

## آرزوی من

من هر شب و روز گفتگویت خواهم      خود را همه وقت رو بر ویت خواهم  
گردست دهد وصال رویت خواهم      وردست نداد ترك کویت خواهم

## محبوب

معشوق منستی و تو، محبوب منی      منظور منستی و تو مطلوب منی  
تو خوب همیدانی، میدانم خوب      تو همدم و تو همقدم خوب منی

## دل

مپرس از درد من، درمان ندارد      مرنجانم که این جبران ندارد  
نمیآرزد اگر دل دلبرش نیست      نیززد جان، اگر جانان ندارد

## همتگی بر همت خود

من شیفته مرام بی غل و غشم      اینست مرام من و، خرسند و خوشم  
بر همت خود تکیه زدم در عالم      منت نهم بر گس و منت نکشم

## درد دل من

من از درد دلم فریاد دارم      چو شیرین ، غصه فرهاد دارم  
ز دست دوستان دادم نباشد      من از دست زمانه داد دارم

## از دست دوستان

من از درد دلم فریاد دارم      لبی خندان، دلی نا شاد دارم  
ز دست دشمنان دادم نباشد      ز دست دوستان من داد دارم

## نویسید

مرابه وصل تو امید نیست . . .      بود از این سبب این تندی و درشتی من

## دزد عشق

برو، ای دزد عشق مردم آزار  
 از اول هم یقین من، همین بود  
 مرا هر ساعت و روز و مه و سال  
 دریغا، سگ چرا نام تو دادم؟  
 که سگ را بهترین خصلت وفا شد.  
 تظاهر بر صداقت مینمودی  
 و لیکن چون ترا من آزمودم  
 سرت را با تظاهر گرم کردم  
 بدادم وعده فردا و لیکن  
 برو دامت بنه بر مرغ خانه  
 برو دنبال ولگردی سابق  
 برو دنبال زنهای خیابان  
 بدنبال قمار عشق هر روز  
 برو فکری کن ای بیچاره مسکین

برو، ای نابکار نا سزاوار  
 که دزد عشق باشی و چنین بود  
 همانند سگی بودی بدنبال  
 ترا این پایه من حرمت نهادم  
 ترا خصلت جفای ناروا شد  
 ولی در دوستی صادق نبودی  
 از این راز نهان پرده گشودم  
 تظاهر با تو بی آزرم کردم  
 فریبت دادم از این وعده هامن  
 «که عنقا را بلند است آشیانه»  
 سوابق متصل کن با لواحق  
 شوی مجنون، نهی سردریابان  
 برو دائم، که باشی عاقبت سوز  
 که از فرط هوس باشی توننگین

## پروانه

پروانه‌ای که بی خبر از عشق شمع بود  
از عشق شعله ور شد و این شعله را فزود  
شد نو عروس و دیده ما را فروغ داد  
ما را ز شادمانی خود شادمان نمود  
شمعی که بود از دل پروانه اش فراغ  
اینک در این معامله دل داد و دل ربود  
سراز نشاط وصل بر افراخت هر چه پیش  
دل از فروغ عشق بر افروخت هر چه زود  
جشنی مبارک است و مبارکتر آنکه هست  
همراز بانك ساز و هم آواز بانك عود  
از بام آسمان مه تابان کشید سر  
این بزم را چو دید، پسندید و می شنود  
بزمی خوش است و خوبتر آنکه بوصفوی  
شد این چکامه از «ملکه» درخور سرود

### هوس

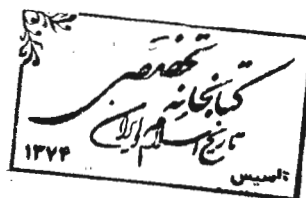
من عاشقم هوای غم و درد میکنم  
خود را مدام مهره این نرد میکنم  
گرم محبتم من و آغوش گرم او  
یاد آیدم، که این هوس سرد میکنم  
هرچند من یکی گل سرخم ولی بیر  
کوتاه جامه‌یی چو گل زرد میکنم  
شمع، گلم، بهارم و پروانه و نسیم  
صدگونه وصف خویش من فرد میکنم  
من آن لطیف طبع غزال که صید من  
گر شیر شربه نیست منش طرد میکنم  
آهوی دشت حسنم و اینم عجب که سخت  
باشیر شربه خویش هم آورد میکنم  
آئینه ام مقابل روی حریف خویش  
من باوی آنچه را که هم او کرد میکنم

از خاطر ار چه گرد زداینده ام ولی  
گردنجه گشت خاطر من، گرد میکنم  
پنهان چرا بگویم و پوشیده تابه کی؟  
زن خلق گشته ام هوس مرد میکنم

## امترافات من

بخوان گر نخواندی مقالات من  
مقالات شیرین عبارات من  
که گفتار من نیست دور از دلیل  
چه پند و چه نفی و چه اثبات من  
دلیل است و برهان و قانون و حق  
اشارات من ، یا بشارات من  
بکر دار آتش ، بر فتار آب  
چنین است اشعار و ایات من  
که آرام و که پر تلاطم ز موج  
تو کوئی چو در یاست حالات من  
مرا بهترین دوست باشد کتاب  
اینس شب و روز و ساعات من  
دمی از چنین همدمی فیض بخش  
ندیده است کس فارغ اوقات من

فرار از فراغت شعار من است  
شد این شیوه بنیان عادات من  
گذر کردم از خاور و باختر  
نباشد جز اندیشه سوقات من  
چو آئینه ام، صادق و پاکدل  
گواهم، همان «اعترافات من»  
تهران ۴۵۷۸



## شهرزاد

شهرزاد ای دختر دلبد من  
ای نکو رو ، ای نکو فرزند من  
ماه سیما ، دختر زیبای من  
دختر نیکو رخ دانای من  
هر زمان یزدان نگهدار تو باد  
لطف ایزد یاور و یار تو باد  
سخت در اندیشه تو مام تست  
ذکر و فکر او پیایی نام تست  
چونکه باشد مادر تو حق پرست  
حافظت ، «فَاللَّهِ خَيْرُ حَافِظٍ» است  
تا شنیدستم که تو تب کرده ای  
راستی تاب و توانم برده ای  
هر گزندی باشد از جان تو دور  
خود نبینی در جهان غیر از سرور  
ای بت تب کرده دختر جان من  
کاشکی افتد تب بر جان من

## اعتراف

بالا گرفته منزلت «اعتراف من»  
از نکته‌های خاطر اندیشه باف من  
از راه حق که صرف ویم نقد عمر شد  
امکان پذیر نیست دگر، انصراف من  
خود را خفیف کرده بر مردمان نه من  
آنکس که سعی کرده پی انخفاف من  
در بیشه حیات، یکی شیر شرزه‌ام  
خرگوش را بگو که میا در مصاف من  
گرمایه خطای بشر فکر روشن است  
شد فکر و هوش و فهم و خرد اکتشاف من  
(۱۲)

دیدنی که خوب بر اثر اعتراف من  
مشت تو باز شد ز پی اعتراف تو  
شد آشکار راز نهانت از آن سخن  
بین تو وزن تو همان اختلاف تو

### هفده دی

شهریاری که به حق تکیه بتخت جم زد  
شاه ایران شد و براوج فلک پرچم زد  
هفده دی شد و رسم کهنی داد بیاد  
بر سر جهل و ریا ضربت مستحکم زد  
کهنه رسمی که نه فرمان خدا بود نه دین  
بلکه در دین خدا صد گره محکم زد  
بی گمان نقش بدو وضع خلاقی که هنوز  
هر کجا هست در آنجا همه نقش غم زد  
آنقدر جور و زیان بود در این گونه حجاب  
که بشر حش نتوان لب بگشود و دم زد  
چه زیان است زنی را که رخ خود بگشود  
در حریم دل خود راه بنا محرم زد  
شرم و حجاب است حجاب زن و میگویم فاش  
که بر این قول رقم رای بنی آدم زد

زن آزاده آزاد منش میداند  
کاین روش تابچه اندازه جهان بر هم زد  
هر که زشتی بزن روی نبوشیده بگفت  
تهمتی بود که بر مرد و زن عالم زد  
کلش نابود شود رسم و ره جهل و ریاء  
که پی عقل زد و راه دل خرم زد  
ملکه هر چه در این باره سخن بیش سرود  
باز کم گفت و از اینگونه سخن کم دم زد  
هفده دی

